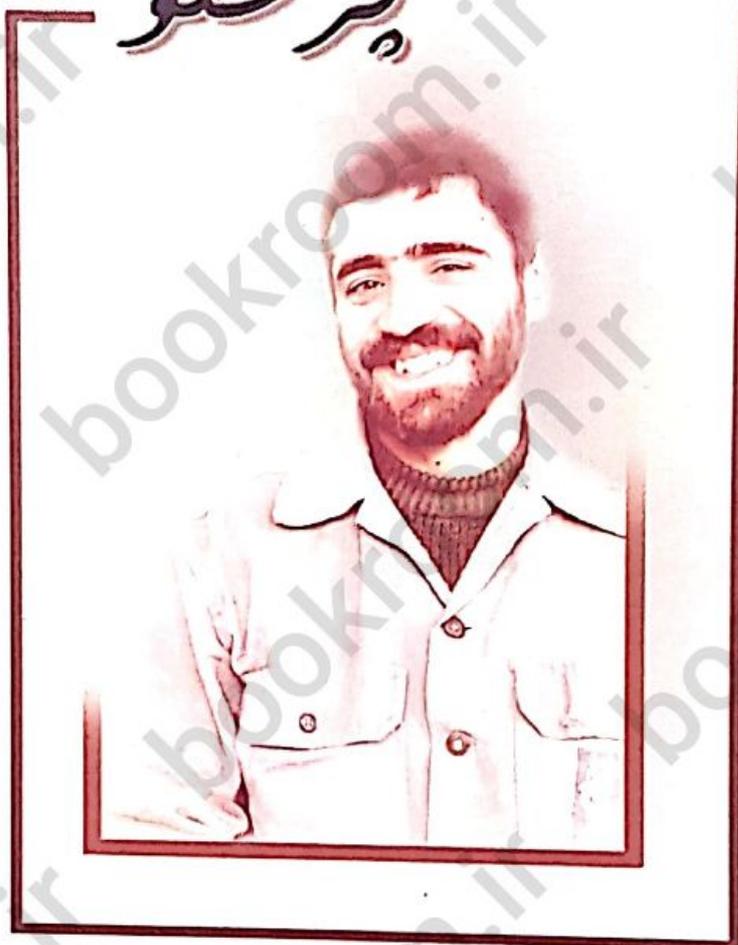


آرزو

پرستو



زندگی نامه داستانی شهید حسین علیچانی

نویسنده: شمس خسروی



انجمن پیشکوتان بهاس

مقدمه

وطن فقط یک سرزمین نیست.
سرشت انسانی همواره بین دیروز و فردا در سیر و سلوک است
و حال در مسیر شدن و شهید، شاهد لاهوتی است که ناسوت را
به سخره می‌گیرد. و انسان‌ها را از دخمه‌ روزگار و زمانه تنگ، به
اقیانوس زمان رهنمون می‌سازد.
شهید حسین علیخانی، غیرت سبزپوشان را در جبهه خاکستری
امنیت به رخ کشید.
آنانی که برایشان همه وطن جبهه بود. جبهه‌ای در وطن.
سفرنامه علیخانی، سفرنامه هجرت مظلومانه و بی‌تکلف سربازی
است که تکریم حریم والای انسان و تعبد امر ولایت، مشق مکتوب
لوح محفوظ فطرت سربازی‌اش بود.
حیات لاهوتی را هرگز به هیاهوی ناسوت دنی در بازار مکاره
سیاست‌بازی و دغل‌بازی‌های زمانه، برای اثبات خویش، به حراج و
خراج نگذاشت.

انجمن پیشکسوتان سپاس
تابستان ۱۳۹۲

رَدّ اول

جانمازش را که باز کرد، بوی عطر گل محمدی تو مشامش پیچیده.
بر مهر بوسه‌ای زد و سکهٔ پنج ریالی را برداشت و دوید سمت ورودی
نمازخانه. اسماعیل از پشت سر صدا زد.
- حسین... بابا جان کجا می‌روی؟

حسین سر را برگرداند. اسماعیل تسبیح عقیق بین انگشتانش بود:
برای او دست تکان داد و با طیب^۱ سینه به سینه شد.
- سلام عمو.

طیب دستی بلند کرد. حسین به هیکل تنومند و عضلانی‌اش نگاه
کرد و بی آنکه منتظر کلامی باشد، دوید سمت ورودی.
- پسر! کجا با این عجله می‌خوری زمین.

صدای طیب را از عقب سر شنید و بی هیچ پاسخی از مسجد بیرون
رفت. روی سکوی کنار در سبز رنگ، پیر مردی نشسته بود و عرق چین
سفید کتان‌ش را از سر برداشته و تو مشتش نگاه داشته بود.
- سلام

پیرمرد صدای او را که شنید، تکانی خورد. پلک‌های برهم فشرده‌اش

۱. از مبارزین ضد رژیم پهلوی بود که به دستور محمدرضا اعدام شد. طیب از جوانمردان آن دوران و دوست
صمیمی اسماعیل علیخانی (پدر شهید) بود.

حرکتی کرد، اما سمت نگاهش تغییر نکرد.

- سلام حسین جان.

حسین لبخند زد. دست پیرمرد را گرفت و سکه را میان مشت او نهاد. کار هر روزش بود. آقا جان برای اینکه او را به مسجد آمدن تشویق کند، هر صبح سکه پنج ریالی تو جانمازش می گذاشت و او سکه را به پیرمرد نابینا می داد.

- خدا عوض خیرت بدهد پسر جان. الهی هر چه از خدا می خواهی

به تو بدهد.

دست رو شانه پیرمرد گذاشت و به نابینایی او اندیشید و اینکه از چه وقت چشم‌های او سوی خود را از دست داده است. خواست بپرسد. زبان در دهانش نچرخید. دل آن را نداشت که پیرمرد را برنجاند. به پوست سفید او و سر کم مویش نگاه کرد.

- غذا خوردی بابا علی؟

پیرمرد نابینا سرتکان داد. نگاهش به رو به رو بود و پلک‌های

بسته‌اش تند و تند حرکت می کرد.

- قد قامت الصلوه... قد قامت الصلوه...

صدای مکبر که از نمازخانه بلند شد، حسین دوید به سمت آنجا و

پیرمرد زیر لب دعاش کرد.

- خدایا به این پسر، که خلق و خوی محمدی و جوانمردی حیدر

کرار را دارد، خیر و برکت بده.

نماز که تمام شد، پیشنماز از دستگیری چند روحانی قمی گفت و

سرتکان داد.

- آقای خمینی را که تبعید و آواره کردند، دلشان خنک نشد.

حالا افتاده‌اند به جان بقیه آقایان. این بی‌دین‌ها قصد نابودی اسلام را

کرده‌اند. خدا از شان نگذرد.

پیش‌نماز، عمامه‌اش را روی سر مرتب کرد و مشتش را بالا گرفت.
- مردم! اینکه می‌گیرند و می‌زنند و می‌برند و می‌کشند، همه‌اش
تقصیر ملت است که هیچ نمی‌گوید. در برابر ظلم، سکوت کنی، طرف
مقابل جسور می‌شود. یک گام جلوتر می‌آید و شاید اگر همین طور
پیش برود، تا چند وقت دیگر، بریزند توی خانه‌هایتان و هر کسی را که
کمترین اعتراضی به نظام داشته باشد، بگیرند و ببرند و شکنجه بدهند
و به قتل برسانند.

صدای همه‌همه از هر سو بلند شد. یکی از میان جمعیت فریاد زد.
- بگو مرگ بر شاه.

همه یک صدا فریاد زدند و تکرار کردند. پیش‌نماز، عمامه مشکی را
روی سر جابه‌جا کرد و دستش را به علامت سکوت تا جلوی صورت
بالا آورد.

- فریاد زد لعن الله علی اعداء الاسلام و المسلمین. لعن الله علی
القاتل الحسین (ع) و صدایش زیر سقف مسجد پیچید و صدای هق هق
عده‌ای نیز.

- در سال‌های اخیر، کشتار زیادی انجام شده و به هر بهانه‌ای زده‌اند
و برده‌اند. امروز بر ما تکلیف است که سکوت نکنیم. فریاد بزنیم و هر
کسی را که آگاه نیست روشن کنیم تا ریشه ظلم از این مملکت برداشته
شود.

صدای الله اکبر جمعیت به هوا بلند شد. همه برخاستند و با
مشت‌های گره کرده فریاد می‌زدند: مرگ بر شاه، بگو مرگ بر شاه...
- طیب و اسماعیل علیخانی در صف اول جماعت ایستاده بودند
و حسین بین آن دو ایستاده، با مشت‌های گره کرده، شعار می‌داد.

آواز پرستو ۹

اسماعیل، رساله آقای خمینی را، که نمازگزارها سفارش داده بودند، روزنامه پیچ کرده بود. آنها را بین جماعت تقسیم کرد و هر کسی می‌خواست یکی برمی‌داشت. حسین گوشه کت او را کشید و گفت:
- آقاجون!
اسماعیل از زیر شانه ستبر و عضلانی‌اش به او که کنار ایستاده بود، نگاه کرد.

- جانم بابا.
حسین به کتاب‌هایی که دور تا دور آنها روزنامه پیچیده بودند، نگاه کرد.
- اینها چی‌اند؟

اسماعیل سر را پایین آورد و در چشم‌های سیاه حسین نگاه کرد.
- رساله آقای خمینی است، آقا روح‌الله...
حسین سر تکان داد و به طیب که آن سو با روحانی مسجد صحبت می‌کرد و دانه‌های تسبیح از بین انگشتانش رد می‌شد و روی دانه‌های دیگر می‌افتاد، نگاهی انداخت.
- یک وقت جایی، حرفی نزنم. کسی پرسید شما مقلد چه کسی هستید؟ بگو نمی‌دانم. حسین سر تکان داد.

مردم گروه گروه و تک تک از نماز خانه بیرون می‌رفتند.
اسماعیل با پیش‌نماز و طیب خداحافظی کرد. دست حسین را گرفت و راه افتادند به سمت خانه. مردی از خم کوچه پیچید. گیوه سفید و شلوار گشاد شیرازی به پا داشت. اسماعیل را خطاب کرد و گفت:

- سلام محمد اسماعیل.
اسماعیل در بازار، حجره داشت و به محمد اسماعیل مشهور بود.

دست را بالا برد.

- سلام علیکم، احوال شما؟

مرد کمی جلو آمد.

- مشدی خواستم درباره این خانمی که دیروز صحبتش را کردم...
اسماعیل سر تکان داد. روز قبل از او شنیده بود که در خیابان
مولوی، مردی از داریست افتاده و درجا ضربه مغزی شده و فوت کرده
و همسر جوان و سه فرزندش هیچ پناهی ندارند.
- امروز بیا حجره، دل و جگر و کله پاچه گوسفندی را که سر می برم،
می دهم برایش ببر. یک گونی برنج هم هست.
دست کرد تو جیب کت خاکستری رنگش. تسبیح را درآورد و تو
مشت فشرد.

مرد دست رو سینه گذاشت و خندید.

- خدا خیرت بدهد مشدی. این بنده خدا شوهرش که رفته. خودش
مانده با سه تا بچه. راه به جایی ندارد که...
اسماعیل به حسین نگاه کرد که با چشم‌های گشاد شده، به مرد
خیره مانده بود و حرف‌ها را گوش می داد.
- حالا خانه از خودش است یا اجاره؟
مرد این پا و آن پا کرد.

- اجاره است آقا، بنده خدا برای اجاره خانه‌اش خیاطی می کند.
لباس زن‌های محله را می دوزد.

اسماعیل اندیشید. نگاهش به جوی عمیق و بزرگ آب بود.

- حالا با طیب صحبت می کنم. خدا بخواهد، برای بچه‌هایش یک
خانه نقلی می خریم که از مستأجری خلاص شود.
و مرد، می دانست که مشدی محمد اسماعیل و طیب، قبلاً هم از

این دست کارها کرده‌اند و به خانواده‌های فقیر، مسکن و کار و هزینه ازدواج و... داده‌اند.

حسین، دست اسماعیل را فشرد.

- مدرسه‌ام دیر شد آقا جون.

اسماعیل سر تکان داد. مرد دستی رو موهای مشکی حسین کشید.

- کلاس چندی عمو جان؟

حسین خندید.

- سوم

مرد، گردن کج کرد و چهره او را کاوید.

- نمره‌ات چند است؟

حسین با پنجه کفش‌های کتانیش، سنگریزه جلو پایش را توی

جوی آب که پر جوش و خروش بود شوت کرد.

- بیست.

مرد خندید.

- اه... بیست چه نمره‌ای است؟ پسر مش محمد اسماعیل حجره‌دار

باید صد بگیرد، هزار بگیرد.

گفت و قهقهه زد و حسین خندید و دست اسماعیل را که لبخند بر

لب، داشت کشید.

به خانه که رسیدند، خدیجه حاضر بود. ربابه لقمه‌ای توی نایلون

گذاشت و گرفت سمت حسین.

- نان و پنیر و گردو است. بخور، ضعف نکنی مادر جان.

خدیجه هم کیفش را برداشت و دوید جلوی در.

- خدا حافظ...

هر دو گفتند و از در بیرون رفتند. حسین سر را برگرداند. ربابه از

علیخان تخصیص کتاب

نیروهای عراقی با همه قوا آتش می ریختند. از زمین و آسمان، گلوله و ترکش می بارید و نیروها برگ خزان را می مانستند که با آهن و فریادی در خون خود می غلتیدند و حسین، شجاعانه، پیش می رفت. با آریجی ژسه‌ای که در دست داشت از خاکریز عبور کرده بود. شلیک می کرد و صدای الله اکبرش در فضا می پیچید. خمپاره‌ای که از سوی خاکریزها به طرف نیروهای ایرانی شلیک شد، ترکش‌هایش به جان حسین نشست و جسم خسته‌اش را بر خاک افکند...